

در تضاد عمیق با فشریت و سختگیری مذاهب رسمی موجود بود. براساس این سعه نظر، مولوی می‌گوید:

سختگیری و تعصب خامنی است تا جنینی، کار خون‌آشامی است سیر تحولی ماده و هستی

عرفان نمی‌توانست یگانه بودن جوهر هستی یا «مونیسیم» را براساس «علم» ثابت کند و منظره‌ای از جهان به مثابه ماده متحرک عرضه دارد. عرفان به هر جهت می‌کوشد، دیوار بین جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی را بشکند... مولوی برآنست که جهان وجود در سیر تحولی است، ماده و هستی از جماد به نبات، و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان تحول می‌یابد و از مقام انسانی نیز بالاتر می‌رود، ولی در هر مرحله دیگر مرحله کهن را از یاد می‌برد و فقط میل و غریزه‌ای کور و نامحسوس نسبت به ظواهر عالم و مرحله طی شده در او باقی می‌ماند؛ انتقال از یک مرحله به مرحله دیگر به وسیله نفی مرحله ماقبل است، خود این مرحله به نوبه خود نفی می‌شود (نفی در نفی)، لذا نفی یا مرگ عدم مطلق نیست بلکه فنا و مرگ شکل انتقال به مرحله تالی و و تحول و پللی برای گذار به عرصه بالاتر است؛ اگر این اندیشه‌ها را از محتوی عرفانی آن تهی کنیم، اندیشه حرکت تکاملی از طریق نفی در نفی، یک اندیشه تمام عیار دیالکتیکی است:

از جمادی مردم و نامی شدم و ز نما مردم ز حیوان سرزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه گویم؟ چون زمردن کم شدم

در سراسر مثنوی نمونه‌هایی از اندیشه تضاد وجود دارد؛ به نظر مولوی جهان جنگ اضداد است، ضدها از ضدها زاینده می‌شوند، ضدها را با ضدها می‌توان شناخت، جهان آمیزه‌ای است از عناصر متضاد:

این جهان جنگ است چون کل پنگری ذره ذره، همچو دین با کافری
این یکی ذره همی پَرَد به چپ و آن دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون جنگ فعلیشان بسین اندر سکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان زین تخالف آن تخالف را بدان

مولوی، تمثیل شیرینی برای بیان وحدت اضداد ذکر می‌کند به نحو زیرین:

شب چنین با روز اندر اعتناق^۱ / مختلف در صورت، اما اتفاق
 روز و شب، این هردو ضد و دشمنند / یک هریک، یک حقیقت می‌تند
 هریکی خواهان دیگر، همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
 مولوی نفی در نفی را پلی به تکامل می‌داند و برآنست که شکلی که جانشین
 شکل منتفی می‌شود از آن کاملتر است:

هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عَرَض آورد وَرْدُ
 شب کنند منسوخ، شغل روز را / بین جمادئِ خِرَدافروز را
 که زضد ضدها آید پدید / در سویدا^۲ روشنائی آفرید
 جنگ پیغمبر، مدار صلح شد / صلح این آخر زمان، زان جنگ بُد
 مولوی از نبرد متضادها مفهوم «نسبی بودن» ارزشها را استنتاج می‌کرد:

در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را یا دگر را بند نیست
 زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
 خَلقِ آبی را بود دریا چو باغ / خلقِ خاکی را بود آن مرگ و داغ
 پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد، این را هم بدان
 در تک دریا، گهر با سنگ‌هاست / فخر ما اندر میان ننگ‌هاست
 اندیشه جنبش جاوید و تجدّد دائمی در وجود، در فلسفه عرفانی رسوخ کاملی
 دارد؛ شبستری این مفهوم دیالکتیکی حرکت و تغییر دائمی را با عمقی تمام در
 اشعار زیرین یاد می‌کند:

جهان کل است و در هر طَرْفَةُ الْعَیْنِ / عدم گردد وَلَا یَبْتَنِی زَمَانِینِ
 دگرباره شود پیدا جهانی / به هر لحظه زمین و آسمانی
 همیشه خلق در خلق جدید است / اگرچه مدّت عمرش مدید است
 مولوی نیز در تأیید این معنی گوید:

هر زمان نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
 پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است / مصطنعی فرمود دنیا ساعتی است
 نظیر این اشعار در مثنوی زیاد است که باید از طریق فحص و استقصاء یافت.

بین فلسفه و دیالکتیک هگل با نظریات مولوی پیوندها و تشابهاتی وجود دارد؛ در فلسفه هگل ایده مطلق که جاوید است کلیه پدیده‌های طبیعت و جامعه را به شکل نهان در خود مستتر دارد و مانند منبع قوای محرکه است، ایده مطلق در جریان تکامل بذاته مراحل گوناگون را می‌گذراند و مضمون درونی خود را دم به دم کامل تر عرضه می‌دارد، نخست در درون خود رشد می‌کند و سپس به شکل طبیعت غیر ارگانیکی و ارگانیکی، آنگاه انسان و سپس دولت و هنر و مذهب و فلسفه؛ بدینسان جهان متنوع محصول رشد و کمال ایده مطلق و مجموع اشکال بروز و ظهور اوست یا به بیان عرفانی تجلی انوار اوست. تردیدی نیست که هم مولوی و هم هگل در این سیستم تفکر که فوق العاده به هم شبیه است از عرفان نو افلاتونی الهام گرفته‌اند، ولی باید گفت که شباهت اندیشه‌های هگل به نظریات عارف ایرانی به نظر قویتر از آن می‌آید که این توضیح را در مورد آن بتوان کافی دانست... شباهت فکر و بیان هگل و مولوی، این اندیشه را به ذهن خلجان می‌دهد که شاید هگل از اندیشه‌های عرفانی مولوی با خبر بوده است؛ همچنین تشابهی که بین برخی استنتاجات مولوی با برخی از افکار هراقلیت وجود دارد، موجد این فکر است که شاید مولوی به ترجمه عربی آثار متفکرین یونانی دست یافته بوده است؛ به هر جهت موضوع قابل پژوهش است...»^۱

گوهر واحد جهان

شمس تبریزی با غروری فوق بشری می‌گوید: «این مردمان را حق است که به سخن من التفات نکنند، سخن من همه از روی کبریا می‌آید، قرآن و سخن محمد (ص) همه از روی نیاز آمده؛ سخن من نگری نه در طلب و نه در نیاز، از بلندی چنانکه بر من نگری کلاه می‌افتد.» آری آن سخن پرکبریا، ذرک این واقعیت است که همه چیز از جهان جاندار تا جهان بیجان، از یک گوهر واحد است، و آدمی هموند خاندان هماهنگ عشق است که متأسفانه ستم، تعصب، خرافه و نادانی رشته‌های پیوندش را از هم می‌گسلد:

۱. احسان طبری و یژگیها و دگرگونیهای جامعه ایران...، از ص ۲۹۳ به بعد (به اختصار).

چسبیده بی‌رنگی اسب‌رنگ شد. موسیقی بنا موسیقی در جنگ شد، بر پایه همین وحدت پینی بود که منصور حلاج فریاد می‌زد که «در طلیسان من کسی جز خدا نیست» و لذا عرضه سنگسار می‌شد و هنگامی که می‌دید شبلی (عارف) نیز به ناچار به سنگ‌افکنان پیوسته و با پرتاب کلوخی ثنوی خاطر خلیفه وقت را خواستار است، آه بر می‌آورد. در تذکرة الاولیاء عطار آمده است: «... هر کسی سنگی می‌انداختند، شبلی موافقت را گلی انداخت، حسین منصور آهی کرد. گفتند از این همه سنگ آهی نکردی از گلی آه کردن چه معنی است؟ گفت: از آنکه آنها نمی‌دانند و معذورند، از او سختم می‌آید که او می‌داند که نمی‌باید انداخت.»

و این عارفان، به ویژه برخی از آنان که سرخسته ادراک خورشید آسای خود بودند، در پاره‌ای از افکار به خود به چنان ذروه‌ای از لطافت بشری و ادراک انسانی دست یافته بودند که حیرت‌انگیز است. میان آن پرند زربنه‌ای که تاز و بود روان آنها بود، و خشونت بهیمی جالادان و عوانانی که بر آنها حکمروا بودند تفاوتی عظیم است؛ سلطان دین‌دارش از قبیل محمود غزنوی و محمد مظفر بودند، اولی به عنوان جهاد و «دفاع از بیضه اسلام» در فبال فراطه و رافضیان، مردم را می‌چاپید؛ ابن اثیر در الکامل نقل می‌کند که زمانی محمود خیر یافت مردی از نیشابور مال فراوان دارد، احضارش کرد و گفت: «مرا خیر دادند که تو قرمطی» آن مرد به فراست دریافت، گفت «قرمطی نیستم ولی مال فراوان دارم، هر چه می‌خواهی بگیر و این تهمت از من بردار» و آن دومی - یعنی محمد مظفر که شاه محتسب نام داشت و خیم می‌شکست و زه طنبور می‌گسست - در حالی که به تلاوت قرآن مشغول بود، موافق روایت یکی از نزدیکان او به نام لطف‌الله صدرالدین عراقی (و بنا به نقل فارسنامه) مصحف را یکسو می‌نهاد و محکوم را با دست خویش سر می‌برد و سپس باز می‌گشت و کلام‌الله می‌خواند و گویا این واقعه در زندگی این درخیم هفتصد بار رخ داده است.

و اگر در حرم این جباران رخنه کنیم داستان آذر میدخت‌ها، ترکان خان‌ها،

دلشاد خاتون‌ها، بغداد خاتون‌ها، شادملک خانم‌ها، پری خانم‌ها و دیگر زنان شهوت‌ران و شعبده‌باز را می‌بینیم که کشوری و خلقی را آلت هوس خود می‌ساخته‌اند... بیهوده نبود که عبید زاکانی در رسالهٔ تعریفات خود می‌نوشت: «ألخاتون، آنکه معشوق بسیار دارد و ألكدبانو، آنکه اندک دارد. جانهای پاک، از این زبانه‌های زران‌دود نرفت داشت». ^۱

مبارزه غزالی با نودولتان

غزالی که از این نودولتان ترک و فارس و عرب که هرروز با رنگی و نیرنگی دیگر براریکه‌های کبر و زور می‌نشستند، به‌جان بیزار بود. در کیمیای سعادت می‌نویسد: «مگس برنجاست آدمی، نیکوتر که عالم بردرگاه سلطان». ناصر خسرو می‌گفت: چه حاجت به پیش امیرم، چه دانم که گر میر پیشم نخواند، نعیرم در جوامع الحکایات عوفی آمده است که زمانی مورخ معروف، محمد بن جریر طبری، از یکی از آشنایان خود جوایب خبرهای روز شد؛ آشنای او گفت که معتز که مردی ادیب و شاعر بود خلیفه شده و او محمد داود جراح را که مردی عادل و فاضل بود، به وزارت برداشته و ابوالمنثی را که قاضی امینی بود به قاضی القضاتی برگزیده است. طبری که خود نگارندهٔ کارنامهٔ مهیب سوانح تاریخ بود، از این تحول نابیوسیدهٔ حوادث در جهت خیر و نیکی به‌شگفت شد، پیش‌بینی کرد که کار این سه تن در این دوران که «روزگار در تراجع است» دوام نخواهد آورد، عوفی می‌گوید: همچنان بود که وی گفته بود، آن منصب یک شب بیش به ایشان نماند تا عاقلان را معلوم شود که هنر در همهٔ ایام سبب حرمان بوده است.

درست در دورانی که دین «زرپرستی» یا *مذاهیب الذهب* در کنار کیش قدرت جوئی و قدرت‌ستائی رواج داشت و عاشقان ثروت می‌گفتند: «الدرهم مزیل الهم» یعنی درهم زداینده اندوه است، این آزاد مردان به درویشی و به فقر فخر می‌کردند؛ حافظ می‌گفت: «ما هک حقیق است که متاسفانه سبب منصب، خرافه و برکت است»

گرچه گردآلود فقرم، شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن‌تر کنم

۱. تلخیص از همان منبع. درگزینهای جامعهٔ ایران از ص ۲۹۳ مجلد تاریخ ایران.

و شاعر عارف، عراقی می سرود: در حلقه فقیران، قیصر چکار دارد؟ در دست بحر نوشان، ساغر چکار دارد؟ در راه عشق بازی، زین حرفها چه خیزد؟ در مجلس خموشان، منبر چکار دارد؟ باری، اکنون دفتر گذشتگان طی شده است و بر فرهنگ کلاسیک، غبار سنگینی از کهنگی و اندراس نشسته است؛ جهان ما به ویژه در نیم قرن اخیر چنان چهره دگرگون ساخته که بشریتی سراپا نو در حال طلوع است، لذا آنچه که از اریه پارینه برای ما معتبر است، برخی خطوط نورانی و جاودانی آنست مانند بگانگی گوهر عالم، بگانگی بشر، ارجمندی دانش، رتبه والای انسانیت و مردمی گری، نفرت از عصبیت، ستم و خرافه و مال یغما، ثنای مردانگی و وفا و عشق و بی پیرایگی، در آستان آن پرستشگاه مقدسی که در آن انسانهای بزرگی عذاب دیده و خون آلود مدفونند سوگند می خوریم که روان خود را به این رشته های نورانی ببوند دهیم و او را به سوی اوج های والانسری اعتلا بخشیم، ما به روزی خود را در هستی دوزخی قدرت و طفیلی گری نخواهیم شناخت، آنرا در خدمت صادقانه و محجوبانه به حقیقت و عدالت و فضیلت خواهیم جست...!

فروزانفر در شرح حال مولوی، سبیر تصوف و تحولات آنرا از قرن پنجم هجری به بعد مورد مطالعه قرار داده است و ما برای اطلاع خوانندگان از وضع اجتماعی آن دوران، با رعایت اختصار قسمتهائی از تتبعات استاد را عیناً نقل می کنیم:

«پدر مولوی یعنی بهاء الدین ولد از اکابر صوفیان بود و به قول افلاکی خرقه او به احمد غزالی می پیوست. به طوری که از کتاب «معارف» برمی آید، عمر این مرد بیشتر در راه ارشاد و موعظه خلق سپری شده است؛ روش او این بود که یکی از آیات قرآن را می خواند و به تفسیر و تشریح آن می پرداخت و خلق را به امر به معروف و نهی از منکر ترغیب می کرد. سلطان محمد خوارزمشاه که پادشاهی بی تدبیر و فاسد بود ظاهراً از گرایش و توجه مردم به بهاء الدین ولد نگران گردید و وی را به مهاجرت مجبور ساخت. در این دوره پیش از پیش، بین خداوندان تصوف و فلاسفه اختلافاتی بروز کرده بود؛ چنانکه می دانیم فلاسفه معتقدند که تنها از راه

۱. ویژگیها و دگرگونیهای جامعه ایرانی... از ص ۲۰۳ به بعد.

عقل و استدلال می‌توان به درک حقایق توفیق یافتز درحالی که صوفیان عقل بشری را محدود و ناتوان می‌شمارند و معتقدند که درک حقایق فقط در سایه صفای روح و اشراق و جذبۀ الهی امکان پذیر است؛ بهاء الدین ولد فلاسفه را منحرف و «مبتدع» می‌شمرد و در یکی از فصول کتاب «معارف» خود در حق فلاسفه و متفکرین و اهل استدلال چنین داوری می‌کند:

«فخر رازی و زین کیشی و خوارزمشاه را و چندین مبتدع دیگر بودند، گفتم که شما صد هزار دل‌های با راحت را و کشفها و دولت را رها کرده‌اید و در این دو سه تاریکی گریخته‌اید و چندین معجزات و براهین را مانده‌اید به نزد دو سه خیال رفته‌اید، این چندین روشنائی آن مدد نگیرد که این دو سه تاریکی عالم را بر شما تاریک دارد و این غلبه از بهر آنست که نفس غالب است و شما را بیکار می‌دارد و سعی می‌کند به بدی...»

مسئله تصوف از قرن پنجم به این طرف عظمت یافته و در بین عوام هم منتشر شده بود و امراء نامدار و سلاطین، به مجالس مشایخ تصوف می‌رفتند و درکارهای مهم و وساطت آنها با کمال منت می‌پذیرفتند. اقطاب و مشایخ از طرفی، روش خود را به دین و مذهب نزدیک ساخته و سخنان و مجالس خود را به ذکر خدا و رسول و آیات قرآن و احادیث آراسته و جنبه عوام‌پسندی به آنها داده و زبان طعن و تعریض مخالفان را بسته بودند و از طرف دیگر در موقعی که اکثر علماء مذهب، و ارباب فقه و حدیث آرایش مادی پیدا کرده و به شغل قضا و تدریس مشغول بودند و اکثر وظایف دیوانی داشتند و حدود شرع را از باب رعایت خاطر دیوانیان مهمل و معطل می‌گذازدند و عامه که به ظواهر امور بیشتر فریفته می‌شوند از علما نومید شده بودند، مشایخ و اقطاب به ترک دنیا و اعراض از امرا و عزلت و انقطاع، ظواهر حال خود را می‌آراستند و برخی به امر معروف و نهی از منکر نیز می‌پرداختند و در حقیقت عامه، آنان را متصدی اجرای حدود و تعلیم فروع، و خواص مکمل روح و متمم انسانیت و نردبان آسمان معرفت و برخی هم غایت ایجاد و مغز عالم وجود می‌پنداشتند... لیکن فلاسفه به جهت برتری تعلیمات فلسفی از افق عامه... از شهرت و قبول عام بی‌نصیب بودند و علمای ظاهرپرست که بال و پرافکارشان در قفس ریاست‌پرستی و حفظ تمایل عوام فرو ریخته و شکسته بود، این طایفه را

به انتحال مذاهب دهریین و ارباب تعطیل و نفی حدوث و انکار معاد جسمانی و بداندیشی نسبت به اصول دین متهم می ساخته و هر چند حکماء اسلام آراء و اقوال خود و گذشتگان را به اصول مذهب نزدیک ساخته و حتی الامکان در صدد بودند که نتایج آزادی و تعقل را با تقلید وفق دهند... ولی عامه و روساء آنان به هیچ وجه فلاسفه را جزو متمسکین به حبل الله نمی شناختند، به خصوص از وقتی که حجة الاسلام ابو حامد غزالی بر ردّ فلاسفه کمر بست و نام ابوعلی سینا و ابونصر فارابی و عسوم فلاسفه را در زیر گرد تکفیر محو کرد...^۱ اختلاف بین متصوفه و فلاسفه، وسعت و فزونی یافت.

به طور کلی محیط سیاسی و اجتماعی ایران نزدیک حمله مغول برای اهل علم و فلسفه چندان سازگار نبود، چنانکه در خطبه فارس که از برکت حسن تدبیر و کاردانی اتابکان از حمله مغول در امان مانده بود فقط زهد پیشگان و اصحاب دین با عزت و احترام زندگی می کردند. به قول نویسنده تاریخ و صاف (جلد دوم) باران انعام اتابک ابوبکرین سعد فقط بر سر عبّاد و زهاد و صلحا و متصوفه می بارید... و جانب ایشان را برائمه و علما و افاضل مرجح داشتی و چون به داعیه حسن اعتقاد خریدار متاع زهد و تقشف بود، مترهّدان از انعامات او محفوظ می شدند و ارباب بلاهت را گفتمی اولیاء و مجلساء خدای تعالی اند و نفوس ملکی دارند... لاجرم چند افراد از ائمه نامدار و علماء بزرگوار به واسطه نسبت علم حکمت از عاج کرد و قهراً و جبراً از شیراز اخراج...^۲

در چنین شرایطی خاندان علاء الدین کینباد، اصحاب عقل و درایت و حکما و فلاسفه را مورد احترام خود قرار می دادند تا جائی که بعضی از افراد این خاندان به جانب داری از فلاسفه و کتّار متهم شدند؛ شهاب الدین قنلمش به فن نجوم و فلسفه دلبستگی داشت و فرزندان او نیز به علوم عقلی و فلسفی علاقه داشته و در نتیجه این مطالعات «به گفته ابن الاثیر بنیان عقاید دینی آنان سستی گرفت و نیز رکن الدین سلیمان شاه بن قلیج ارسلان (۵۸۸ - ۶۰۰ هـ) به جد دوستار فلاسفه بود و در بزرگداشت و ترفیه خاطر حکما می کوشید و صلوات گرانمایه از ایشان دریغ

۱. زندگی مولوی، به قلم استاد فروزانفر، ص ۱۰ به بعد.

۲. از جای برکندن، ناراحت ساختن، ۲۰. *تاریخ اجتماعی ایران*، ج ۱، ص ۴۲۷.

نمی‌کرد و این طایفه از هرکجا آواره می‌شدند بدو پناه می‌بردند...^۱

بعد از مرگ بهاء الدین ولد، مولانا یکسال بی‌شیخ و پیر بود، بعد در نتیجه مسافرت سید برهان الدین محقق ترمذی مولانا ۹ سال به‌وی ارادت ورزید؛ چون او بمرد، مولانا ۵ سال بالاستقلال به‌وعظ و ارشاد خلق همت گماشت تا اینکه ظاهراً در سال ۵۴۲ ملاقات تاریخی مولانا با شمس تبریزی به‌وقوع پیوست. تا قبل از این برخورد و گفتگو، عمر مولانا به‌بحث و موعظه می‌گذشت «فتوی می‌نوشت و از یجوز ولایجوز سخن می‌راند... خلق به‌زهده و ریاضت و علم ظاهر که مولانا داشت فریفته بودند و به‌خدمت و دعاء او تبرک می‌جستند و او را پیشوای دین و ستون شریعت احمدی می‌خواندند؛ ناگهان پرده برافزوده و همه کس را معلوم شد که آن صاحب منبر و زاهد کشور، رندی لایبالی و مسنی پیمانانه به‌دست و عاشقی کف‌زنان و پای‌کوبان است»^۲. مولانا در وصف حال خود گوید:

زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم ... کرد قضا دل مرا، عاشق کف‌زنان تو
 زاهد سجاده‌نشین بودم و با زهد و ورع ... عشق درآمد از دم برد به‌خمار مرا

انقلاب فکری مولانا

تغییر و انقلاب بزرگی که در معتقدات و افکار و عقاید مولانا پدید آمده است تا حدی مولود ملاقات و گفتگوهای است که بین این مرد و شمس تبریزی به‌وقوع پیوسته است؛ متأسفانه در منابع تاریخی و عرفانی اسناد و دلایل زنده‌ای که معرف اصول افکار و اندیشه‌های شمس تبریزی باشد به‌دست نیامده است. آنچه مسلم است اینکه شمس پای خود را از حدود تعالیم ظاهری «شرع» فراتر نهاده بود و به‌مذهب و آئین معینی ایمان و اعتقاد نداشت. چنانکه در ملاقاتی که بین او و اوحدالدین کرمانی دست داد برای درک جمال و کمال مطلق به‌وی گفت به‌جای عشق‌ورزی با ماهرویان به‌همین عالم و عالمیان عشق ورزد «شیخ اوحدالدین به‌رغبت تمام گفت که بعد‌الایوم می‌خواهم که در بندگی باشم، گفت به‌صحبت ما

طاقت نیاری، شیخ به جد گفتم که البته مرا در صحبت خود قبول کن، فرمود به شرطی که علی ملاالتاس در میان بازار بغداد با من تیبذ (شراب) بنوشی، گفتم نتوانم، گفتم برای من تیبذ خاص توانی آوردن؟ گفتم نتوانم، گفتم وقتی من نوش کنم با من توانی مصاحبت کردن؟ گفتم نتوانم، مولانا شمس الدین بانگی بزد که از پیش مردان دور شو، چنانکه از این حکایت و دیگر روایات مستفاد است مولانا شمس الدین، به حدود ظاهری بی اعتنا و به رسوم، پشت پا زده بود....

از بی رد و قبول عامه خود را خر مساز زآنکه نیؤد کار عامه جز خری یا خرخری چنانکه شمس الدین در طریق معامله به همه همت، روی به نقطه و مرکز حقیقت آورده و از پسند و ناپسند کوتاه بینان گذشته و رعایت حدود و رسوم مسجد و خانقاه را که آن روزها سرمایه خودفروشی و خویشتن بینی بعضی از کم همتان زاهدنمای جاه پرست به شمار می رفت ترک گفته بود... نظر به همین عقیده، مولانا را از خواندن و مطالعه کلمات بهاء ولد (متصود کتاب معارف بهاء ولد است) باز می داشت، راجع به اولین ملاقات شمس با مولانا روایات مختلفی ذکر می کنند، از جمله می گویند در جمادی الاخر ۶۲۲ شمس به قوتبه قدم نهاد و در خان شکر فروشان در حجره ای اقامت گزید تا آنکه روزی مولانا از مدرسه پنه فروشان درآمده و بر آستری راهوار نشسته بود و طالب علمان و دانشمندان در رکایش حرکت می کردند؛ ناگاه شمس تبریزی در برابر او ظاهر شد و از مولانا پرسید که بایزید بزرگتر است یا محمد (ص)؟ مولانا گفتم این چه سؤال باشد؟ محمد ختم پیمیران است، وی را با ابویزید چه نسبت؟ شمس الدین گفتم پس چرا محمد (ص) می گوید اما عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ، و بایزید گفتم شِخَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي؟ مولانا از هیبت این سؤال بیفتاد و از هوش برفت، چون به خود آمد مولانا دست شمس بگرفت و پیاده به مدرسه خود آورد و در حجره تا چهل روز به هیچ آفریده راه ندادند... شمس الدین به مولانا چه آموخت... بر ما مجهول است، ولی کتب مناقب و آثار، بر این متفق است که مولانا بعد از این خلوت (که از چهل روز تا سه ماه گفته اند) روش خود را بدل ساخت و به جای اقامه نماز و مجلس و عطف به سماع نشست و چرخیدن و رقص بنیاد کرد و به جای قبل و قال مدرسه و جدال اهل بحث، گوش به نغمه جانسوزنی و ترانه دلنواز زیاب نهاد... مریدان و اهل قوتبه به ملامت و سرزنش برخاسته ولی

مولانا سرگرم کار خود بود... شمس الدین از گفتار و رفتار مردم متعصب قوتیه و یاران مولانا که او را ساحر می خواندند رنجیده خاطر گشت و هَذَا فَرَأَقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ برخواند، آن غزل گرم و پرشور مولانا و اصرار و ابرام و عجز و نیاز عاشقانه او هم در شمس مؤثر نیفتاد، سر خویش گرفت و برفت... تمام مدت مصاحبت این دو نفر تقریباً شانزده ماه بوده است مولانا در طلب شمس به قدم جدّ ایستاده و پس از ارسال نامه ها و اشعار جانسوز سرانجام فرزند خود سلطان ولد را با بیست تن از یاران، برای آوردن آن صنم گریزیا به دمشق فرستاد. شمس خواهش مولانا را پذیرفت و به قوتیه آمد ولی این بار نیز دوران سکوت و آرامش مردم چندان نپایید؛ بار دیگر خلق زبان به اعتراض گشودند:

باز گستاخان ادب بگذاشتند نخم کنران و حسدها کاشتند
 «مردم قوتیه و مریدان در خشم آمدند، مولانا را دیوانه و شمس را جادو خواندند و سخن آشفته گی مولانا، نقل مجالس علما و داستان هرکوجه و بازار شد و ظاهراً علت شورش فقها و عوام قوتیه اولاً آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترک تدریس و وعظ گفته به سماع و رقص نشست و نیز جامعه فقیهانه را بدل کرد... بنیاد سماع نهاد و از شور عشق و غوغای عاشقان عالمی پر شد... بدیهی است که بنیاد سماع و ترک تدریس از قتیبه و مفتی و مدرسی، در محیط مذهبی و میانه فقهاء قوتیه چه اندازه زشت و بدنما بود و تا چه حدّ مردم را به شمس بدبین می ساخت؛ بدین جهت آنان که حسن نیت و ایمانی داشتند از سردرد مسلمانی حسرت می خوردند که دروغا نازنین مردی و عالمی و پادشاه زاده ای، که ناگاه دیوانه شد و مختل العقل گشت، و رقبا و حاسدان خاندان مولانا از بومیان قوتیه و مهاجرین که بر پیشرفت طریقه و احترام پدر و شخص مولانا از دیرباز حسد می بردند، در این هنگام فرصت غنیمت شمرده آتش فتنه را به نام غیرت مسلمانی و حمیت دین دامن می زدند و به انواع و اقسام درصدد آزار خاطر شریف و برکندن بنیاد عظمت مولانا بر می آمدند و به نام بحث علمی یا حمایتی شرع، از مولانا مسائل می پرسیدند و تحریم سماع را مطرح می کردند و مولانا سرگرم کار خود بود و پروای آنان نداشت... مولانا همین شمس را که در عقیده عوام کافر بود، می پرستید و او را مغز دین و سِرّ الله می شمرد. و آشکارا شمس من و خدای من می گفت:

پیر من و مُراد من، درد من و دوی من فاش بگفتم این سخن، شمس من و خدای من وقتی که مریدان قدیم و خالص آهنگ دیدار مولانا می کردند، وی روی نمی نمود و می گفت:

هله ساقیا سبکتر، زدرون ببند آن در تو بگو به هرکه آمد که سر شما ندارد به این ترتیب پیدا است که مولانا پس از دمسازی با شمس، رشته اتصال دیرین خود را با مریدان و فرزندان و خاندان خود قطع کرد؛ در نتیجه این احوال، علاء الدین محمد فرزند مولانا با دشمنان همدست شد و بعضی او را شریک خون شمس می دانند...^۱

ظاهراً در نتیجه ماهها گفتگوی مدام با شمس تبریزی، مولوی افکار و اندیشه های تازه ای پیدا کرد و قلم نسخ بر بسیاری از آراء و پندارهای دیرین خود کشید. دیگر مولوی در طریق اسلام و شریعت محمدی خود را محدود نمی کرد، از قرآن و آئین اسلام و دیگر مذاهب «مغز» یعنی انسان دوستی و کمک به هم تنوع را برگزید و استخوان یعنی حدود و قیود شرایع و ادیان را به دور افکند. در زندگی او اصل صلح و سازش با تمام ملل و مذاهب برقرار شد و با همه یکی گشت و مُسلیم و یهود و ترسار را به یک چشم می دید و مریدان را نیز بدین می خواند:

جزو درویشند جمله نیک و بد هرکه او نبود چنین درویش نیست
سعه صدر مولانا و تحریکات دشمنان

«روزی در سماع گرم شده بود و مستغرق دیدار یار گشته، حالت می کرد، ناگاه مستی به سماع درآمد شورها می کرد و خود را بی خودوار به حضرت مولانا می زد، یاران و عزیزان او را رنجانیدند، فرمود که شراب او خورده است شما بدمستی می کنید؟ گفتند او ترساست، گفتا او ترساست چرا شما ترسا نیستید؟! سرنهاده مُستغفر شدند.» و این مطلب یعنی صلح و یگانگی با ملل یکی از اصول مولاناست که خود بدان عمل کرده و در آثار خود به خصوص در مثنوی، خلق عالم را بدان خوانده است... در ایام زندگی با آن همه تعریض و ناسزا که خصمان کوردل

۱. شرح حال مولانا، ص ۷۶ به بعد.

۲. پوزش طلبیدند.

می‌گفتند، هرگز جواب تلخ نمی‌داد و به نرمی و حسن خلق آنان را به راه راست می‌آورد.

وقتی نزد سراج الدین فونوی تفریر کردند که مولانا گفته است که من با ۷۳ مذهب یکی‌ام؛ چون صاحب غرض بود، خواست که مولانا را برنجاند و بی حرمت کند، یکی از نزدیکان خود، که دانشمند بزرگی بود بنفرستاد که بر سر جمع از مولانا بپرس که تو چنین گفته‌ای؟ اگر اقرار کند او را دشنام بسیار یده و برنجان؛ آن کس بیامد و بر ملا سؤال کرد که شما چنین گفته‌اید که من با هفتاد و سه ملت یکی‌ام؟ گفت گفته‌ام، آنکس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد، مولانا بخندید و گفت با این نیز که تو می‌گویی یکی‌ام...!

توجه مخصوص مولانا به پیشه‌وران

با مردم از وضع و شریف، به تواضع رفتار می‌فرمود و میان پیروان و مؤمن و کافر فرق نمی‌نهاد... بر پادشاهان در می‌یست و عزالدین کیکاوس و امیر پروانه را به خود بار نمی‌داد و پیوسته به قصد اصلاح و تربیت، گمنامان و پیشه‌وران را به صحبت گرم می‌داشت و به راه خیر و طریق راستی هدایت می‌فرمود... دشمنان گفتند «مردان مولانا عجائب مَرْدمانند، اغلب علما و محترفه شهرند... هرکجا خیاطی و بزازی و بقالی که هست او را به مریدی قبول می‌کنند». برخلاف صوفیان ریاکار که از راه گدائی و اوقاف خانقاه‌ها و زکوة و صدقه و هدیه و حبه امرار معاش می‌کردند وی از حق التدریس گذران می‌کرد، مردم را به کار و کوشش می‌خواند و بیکاران و سایه‌نشینان را توبیخ و ملامت می‌نمود...!

تحریکات مخالفان علیه مولوی

در این جریان بعضی از روحانیان، محدثان و فقیهان آرام ننشستند و بر غربت اسلام و ضعف دین افسوس و دریغ می‌خوردند و آشکارا بر روش مولانا که حافظان قرآن را به شعر خوانی و طَرَب می‌خواند و معتکفان مساجد و صومعه‌ها را در

۱. نجات الانس، جامی.

۲. نقل و تلخیص از شرح حال مولوی، ص ۱۴۲ به بعد.

مجلس سماع به جولان می آورد، انکار می کردند و آنرا بدعت و کفر صریح می شمردند و پیغام های درشت می فرستادند و یکبار... نزد قاضی سراج الدین آزموی که از بزرگان علمای آن عصر بود از روش مولوی شکایت کردند، قاضی گفت: «این مرد مردانه مؤید من عندالله است و در همه علوم ظاهر نیز بی مثل است، با او نباید پیچیدن، او داند با خدای خود...» با این حال متشرعین دست از سر مولانا برنداشتند و بوالفضولی چند مسائل مختلف فقهی، علمی و فلسفی را بر ورقی نوشتند و نزد مولانا فرستادند، مولوی پس از مطالعه سطحی نامه در پاسخ آنان نوشت: «معلوم رأی عالم آرای علما باشد که مجموع خوشی های جهان را از نقود و عقود، و اعراض و اجناس و آنچه در آیت «رُزِقَ لِلنَّاسِ» است در جمیع مدارس و خانقاه ها را به خدمت صدور مسلم داشته به هیچ منصبی از آنها نگران نیستم و به کلی علی الذُّنُوبِ و مافیها قطع نظر کرده ایم تا صدور را اسباب متوافر و لذات مرتب و مستوفی باشد و رحمت خود را دور داشته و در کنجی منزوی گشته ایم...»

با تمام تحریکات و ناسزاها و گزاف گویی های خلق، مولانا همچنان به کار خود ادامه می داد و به قول فرزندش:

روز و شب در سماع، رقصان شد	برزمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او به عرش رسید	نالهاش را بزرگ و خُرد شنید
سیم و زر را به مطربان می داد	هرچه بودش ز خان و مان می داد
یک زمان بی سماع و رقص نبود	روز و شب لحظه ای نمی آسود
غلبه او فتاد اندر شهر	شهر چه، بلکه در زمانه و دهر
کابین چنین قطب و منقذ اسلام	کاوست اندر دو کون شیخ و امام
خلق از وی ز شرع و دین گشتند	همگان عشق را رهین گشتند
عاشقی شد طریق و مذهبشان	غیر عشق است پیشان هذیان
کفر و اسلام نیست در رهشان	شمس تبریز شد شهنشهان...» ^۱

موقعیت اجتماعی مولوی

در باره موقعیت اجتماعی و روابط مولانا با زمامداران وقت، و احترامی که آنان برای مولانا قائل بودند نیکلسن پژوهنده انگلیسی می نویسد: «به طوری که از آثار افلاکی و سایر نویسندگان بر می آید، رومی نه تنها پیشوا و راهتما و مرشد و دولت معین الدین پروانه وزیر سلجوقیان و حاکم مردم بود، بلکه در نظر شخص سلطان علاء الدین (کیتباد) نیز همین مقام را داشت؛ در هر حال به نظر می رسد که رومی و اطرافیان صوفی او، از حمایت منتقدین برخوردار بودند و می توانستند، کسانی که عقاید آن را مورد حمله قرار می دادند جواب گویند و نسبت به آنان بی اعتنا باشند؛ شاعر خود به اشخاص ساده لوح و سگهائی که در شب مهتاب، عوعو می کنند خطاب می کند:

گفت از بانگ و علاای سگان هیچ واگرد ز راهی کاروان؟
یا شب مهتاب از غوغای سگ ست گردد بذر را در سیر و تک؟
مه فشاند نور و سگ عوعو کند هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا درخور آن گوهرش درابتداء^۱

افکار باطنی مولوی

پی بردن به کنه اندیشه ها و افکار مولوی کاری است دشوار، به خصوص که او مانند غزالی به علت سخت گیری و تعصبی که در قرن ششم و هفتم هجری در عالم اسلام سایه افکنده بود، از بیان ما فی الضمیر و عقاید و افکار درونی، خودداری کرده و برای بیداری عوام الناس در تلو حکایات، مثنوی معنوی را به رشته نظم کشیده و مطالبی را برای روشن شدن افکار عمومی به زبانی ساده بیان کرده است:

درخور عقل عوام این گفته شد از سخن باقی آن بنهفته شد
خود طواف آنکه او شه بین بود فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
مولوی برخلاف متشرعین، گاه از قدم عالم سخن می گوید، و بر آنست که قبل از ظهور موسی و عیسی و محمد جهان بوده: